

نون و القلم

اثر:

جلال آل احمد

سرشناسه	:	آل احمد، جلال ۱۳۰۲-۱۳۴۸
عنوان و نام پدیدآور	:	Al Ahmad, Jalal
مشخصات نشر	:	نون و القلم فارسی
مشخصات ظاهری	:	تهران، انتشارات سه‌بعدی، ۱۳۹۴
شابک	:	۱۹۵ ص.
وضعیت فهرست‌نویسی	:	978-600-95653-1-3
یادداشت	:	فیبای مختصر
موضوع	:	کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
بندی کمره	:	داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴
رده‌بندی دیویی	:	PIR ۷۹۳۴ ن ۴۹ ۱۳۹۴ الف
شماره کتابشناسی ملی	:	۸ فا ۶۲/۳
	:	۳۹۹۰۲۷۳



نام کتاب	:	نون و القلم
نویسنده	:	جلال احمد
ناشر	:	انتشارات سه بعدی
ناشر همکار	:	انتشارات هرم
ناظر چاپ	:	مونا غزاله
طراح جلد	:	حمید باباجان نژاد
صفحه‌آرایی	:	قلم‌نگار - معمری
نوبت چاپ	:	اول - بهار ۱۳۹۴
تیراژ	:	۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی	:	ستاره سبز
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۵۶۵۳-۱-۳
بها	:	۱۰۰۰۰ تومان

مرکز پخش و فروش: ۰۹۱۲۸۳۵۲۶۶۵ - ۰۹۱۵۰۷۷۵۶ - ۰۹۱۲۸۳۵۲۶۶۵

هرگونه کپی‌برداری، تکثیر و برداشت جزئی یا کلی بدون
اجازه آقای محمدرضا غزاله طبق قانون پیگرد قانونی دارد

فهرست مطالب

۷.....	پیش درآوردن
۱۳.....	مجلس اول
۲۷.....	مجلس دوم
۴۵.....	مجلس سوم
۶۲.....	مجلس چهارم
۷۷.....	مجلس پنجم
۱۰۴.....	مجلس ششم
۱۴۰.....	مجلس هفتم
۱۹۴.....	پس دستک

پیش در آمد

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کاسی کچل، و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگس ها بیشتر نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از در و شهر گل گشادی می گذراند که دید جنگالی است که نگو. مردم همه از شمر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسه یک جورهوار می کردند و یا قدوس می کشیدند. همه شان سرشان به هوا بود. مردم هاشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پناه، یک بایه لب جوی آب، زیر سایه درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد که سواستشان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد، چیزی ندید. جز این که سر برج و باروی شهر و بالا سر دروازه هاشان را آینه بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه ی شاهی، تو بالاخانه ی سر دروازه ی بزرگ، همچو می کوید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک

دفعه یکی از آن قوش های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش هایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انبار نه انگار! به خودش گفت: «خدایا! مگه من چه گناهی کرده ام؟ چه بلا می خوان سرم بیارن؟ خدا روشکر که از شر این حیوان لعنتی راحت شد. نکنه آمده به چشم رو درآره...!» و همین جور خودش حرف می زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاهی شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش، دو سه بار از آن تعظیم های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید: «ترسان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره ی دست فهماند که ببرندش حمام و لباس نه تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری سراسر واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله ها را می زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به - انش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سال های آرگان برد که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به راه خانه ی باریکه ای می افتاد تنی به آب می زد؛ اما غیر از شب عروسیش، یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود به که قضا تن داد و پوست خیک را از کله اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله ی این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته ی پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفش را بسته بود و حالا اینجوری داشتند

برایش جانشین معین می کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سردرد دل را با دلاک واکرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبهی صدارت بیاورند تنش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت، و هر چه «فدایت شوم» و «قبله ی عالم به سلامت باشد» و از این آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و به هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان هاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند و کار حمال که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبه صدارت. اما از آن بهانه آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت ها و شهر ها، با این همه بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آن جا که اصلاً آدم صاف و ساده ای بود فکر تفری به کله اش زد و آن فکر بکر این که وقتی از حمام درآمد کپنک و جاس ها و پوست خیک کله اش را با چوب دستی گله چرانیش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراول ها و وقتی رسید به کاخ وزارت ی اول رفت تو رزین هاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پرشالش و رفت دنبال کار وزارت رد یار.

اما بشنوید از پرقیچی های و زیر دست راست قبلی، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از آنک و لیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده ی ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود: «به رسم ده - هر که کاشت باید درو بکند». ... جان دلم که شما باشید این پرقیچی ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سیل قابچی باشی

مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند. و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید، هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند، این دمب خروس که به دست‌شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست هنو از راه نرسیده یک گنج به هم زده، گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان. و همایش را هم البته که از خزانه‌ی شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور به همین دلیل سالی دوازده تا دوستان خانگی تازه می‌ساخت تا هیچ کس جرأت دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز بر بزرگوار برونند، گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، در میان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه‌ی پرقیچی‌ها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی و وزیر دست راست، و همه‌ی که در آنجا باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبهی وزارت را از پیش درآورده، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب دستی زخمت و قدیمش و داردهای های گریه می‌کند، شاه را می‌گویی چنان ترنوب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچ چی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسره‌ای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه‌ی ده آبا اجدادیش کرد که تاوان گله‌ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود،

نون والقلم ✦ ۱۱

بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله‌ها مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمداران و قداره بندهای محله‌های شهر، جلوی موکب شاهی قربانی کرده. و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکبت و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزارت دست راست مغضوب شد و سر سفره‌ی دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بش آمد نکرده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه‌هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام بجای مداری بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد هم سفارش تاریخ و کپنک چوپانیش را به آن‌ها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سر و سدا مرد و چون در مدت وزارت، نه مال و منالی به هم زده بود و نه پرا و یله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود، این بود که زن و بچه‌هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی روزه می‌هر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش ماه بیشتر تحمل نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشت‌شان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی، پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و او یاری کنند؛ یک تکه ملکی را که وارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کاری دیگر از دست‌شان بر نمی‌آمد شروع کردند به مکتب داری...

خوب. درست است که قصه‌ی ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید،

اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و درین دور و زمانه هم هیچ کس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاری‌شان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه‌ی کاصل کاری کدام است دیگر.

